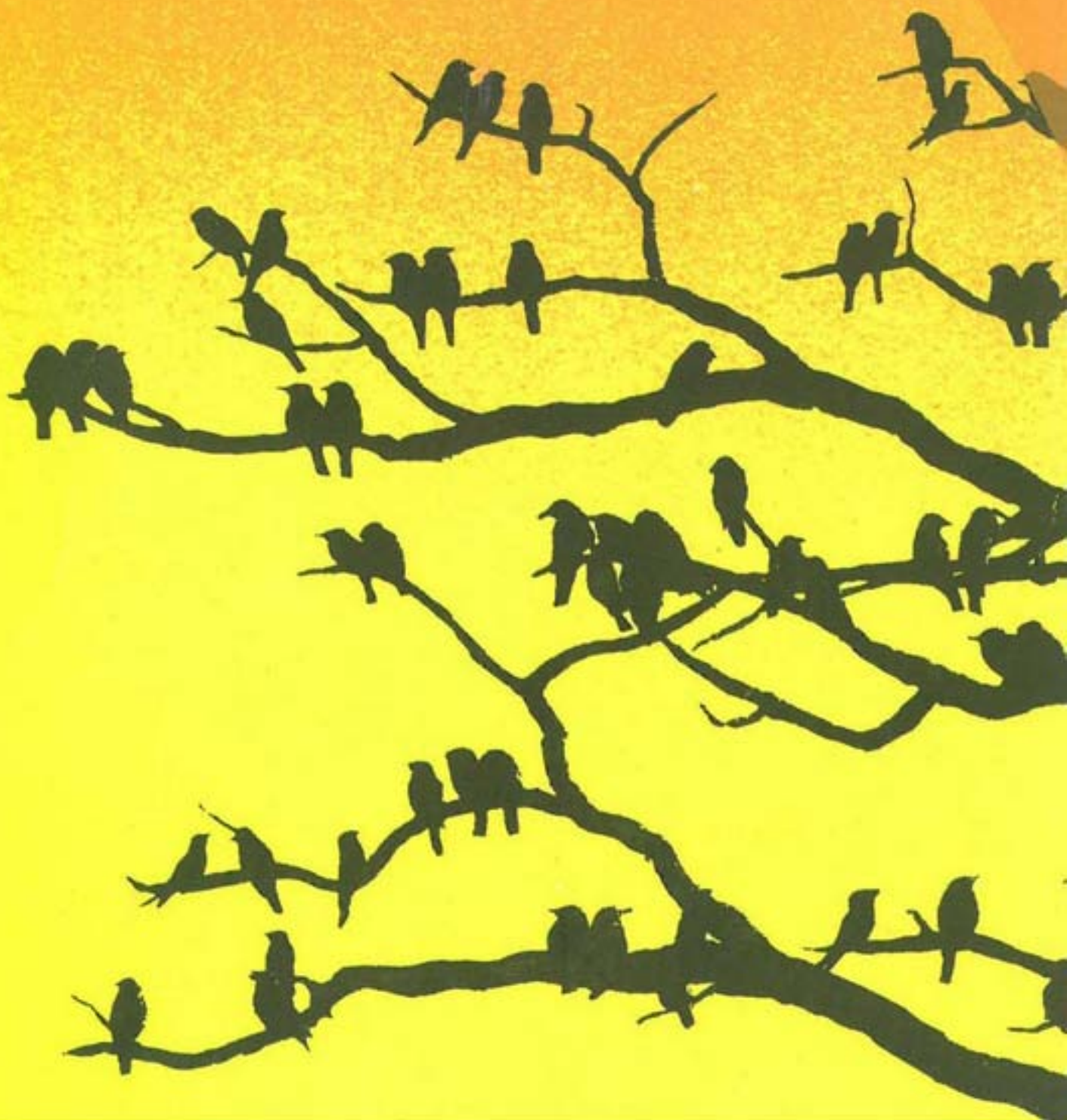


محمد علی سپانلو



ثبیب در وطن





تبعید در وطن و اشعار دیگر

سپانلو، محمدعلی، ۱۳۱۹ -

تبعید در وطن و اشعار دیگر / محمدعلی سپانلو. - تهران:
قنوس، ۱۳۸۰.

ISBN: 964-311-367-1 [۱۵۷] ص. نمونه.

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

۱. شعر فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.

۸۶۱/۶۲ PIR۸۰۸۷/پ۳۱۶

ت ۲۹۶س ۱۳۸۰

۱۳۸۰

۸۰-۲۶۹۱۵

کتابخانه ملی ایران

تبعید در وطن

و اشعار دیگر

محمد علی سپانلو





انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای زاندارمری

شماره ۲۱۵، تلفن ۶۴۰۸۶۴۰

* * *

تبعید در وطن و اشعار دیگر

محمدعلی سپانلو

چاپ اول

۲۲۰۰ نسخه

۱۳۸۱

چاپ کیا

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۶۴-۳۱۱-۳۶۷-۱

ISBN: 964-311-367-1

ای.ای.ان. ۹۷۸۹۶۴۳۱۱۳۶۷۴

EAN: 9789643113674

Printed in Iran

فهرست

۷ روایت مرد تبعیدی
۱۱ ۱. تبعید در وطن
۱۳ مهرگان خوش
۱۴ تبعید در وطن
۱۶ آنسوی استقامت
۱۸ بهار ۱۳۵۳
۲۰ بهار سلاطون
۲۲ بیداری تاریک
۲۴ مصدق
۲۶ حیدر... حیدر!
۳۱ برزخ
۳۴ فصل آخر
۳۶ بیداری در ساموا
۳۷ فروشنده
۳۹ ۲. حکومت شب
۴۱ باران شب
۴۲ لاله‌زار، هفت‌صبح
۴۵ شب است یا روز؟

۴۷	طبس
۵۱	یک نام و سه مدرک
۵۴	در روشنای آبانماه
۵۶	اشغال
۵۷	گشتی شب
۶۰	بازسازی لحظاتی از چهرهٔ یک دوست
۶۵	سوگراهه

۶۷	۳. کوچهٔ سرو
۶۹	بهار، جلو دانشگاه
۷۱	پاییز می‌شتابد
۷۴	شطرنج
۷۶	خیابان سعدی
۸۱	زنی در منظره
۸۴	نوروز بنفشه‌ها
۸۶	شرق جهان
۹۱	از هفت عطر صبح

۹۷	۴. کسوف
۹۹	برگ اول کتاب
۱۰۶	انقباض
۱۰۸	وقایع بامدادی
۱۱۱	خلوت
۱۱۲	تجدید آتش

۱۱۵	۵. سندباد غائب
۱۳۷	نظرات اصلاحی جلال آل احمد پیرامون «سندباد غائب»

روایت مرد تبعیدی

ای فجر! حکایت می‌کردید:
وضو در ساحل بحرالمیت...

سن ژون پرس، آنا باز

اشعار این کتاب از آب و آتش بیش از یک دهه از تاریخ من در سرزمینم گذشته است. حال با انتشار آن گمان می‌کنم وامم را به گذشته ادا کرده باشم.

احساس تبعید، اندکی قبل از سال ۱۳۵۲ شمسی پدید آمد که جزو گروهی از نویسندگان آن دوران ممنوع‌القلم اعلام شدم. ممنوعیت، همراه با خانه‌نشینی، سه چهار سالی امتداد یافت. چاپ‌شده‌ها در چاپخانه و چاپ‌نشده‌ها در خانه ماند. اما هنگامی که در گشایش سال ۵۶ مجموعه شعر «هجوم» پس از سه سال توقف در مطبعه، منتشر شد و اشعار کتاب «نبض وطنم را می‌گیرم» به چاپخانه رفت، به ملاحظه حدّ تحمل سانسور،

«تبعید در وطن» را برای روزگار بهتری - برای پایان تبعید - همچنان در خانه نگه داشتیم. و چون با انهدام نظام قدیم، سد و بندهای کهن برداشته شد، چاپ آن به خاطر کارهای گویا بایسته‌تر گوینده باز هم به تعویق افتاد. بعدها حوادث به گونه‌ای جریان یافت که تا آخر سال ۱۳۶۴، به خیال انتشار «تبعید در وطن» و دفترهای بعدی که در این فاصله پدید آمده بود (حکومت شب - کوچه سرو - کسوف) نیفتادم.

دو سال پیش، که دیوان «ساعت امید» را آماده انتشار می‌کردم از نو به انبوه شعرهای چاپ نشده که بازمانده دوران دوازده ساله بود نگرستم. اما اکنون مشکل دیگری رخ نموده بود: بعضی از آن کارها را، به لحاظ هنر شاعری، دیگر نمی‌پسندیدم و شمار دیگری (خوشبختانه اندک شماری) به نظرم تنها حامل خبری یا مبین موضوعی بود که، پس از کهنه شدن خبر و سلب موضوع، چندان اعتباری نداشت.

تعویقی که از تبعید می‌زاید، درنگی که فرزند دورافتادگی است، به گونه توفیقی اجباری درآمده بود که مرا به سختگیری در عرضه آثار دیرمانده‌ام برمی‌انگیخت. نتیجه آن که، آنچه در این کتاب می‌آید کم‌تر از ثلث شعرهای دفترنشده من است. وانگهی در همین ثلث برگزیده نیز دست برده‌ام. سنجش برخی از قطعاتی که پیش‌ترها در مطبوعات درآمده بود، با شکل کنونی آن در مجموعه حاضر، میزان تغییر و یا شاید «تعمیر» آن قطعات را نشان خواهد داد در نیمی از موارد، آنچه از روایت سابق به جا مانده فقط شکل «الهام» است، اما شکل بیان، و در پی آن ساختمان کار، سراپا دیگرگون شده است. به هر حال از سه دفتر نخست (تبعید در وطن - حکومت شب - کوچه سرو) آنچه را که به خیال من شایستگی انتشار داشت در این جا نهاده، بقیه را (بجز سه قطعه) به آب شسته‌ام. اما از مجموعه «کسوف» فقط قطعاتی نمونه‌وار آورده‌ام. نشر همه آن می‌ماند

برای زمانی بهتر که دست کم از عواطف و هیجان‌های متحرکش فاصله بگیرم و بتوانم که عیار ذاتی در آن‌ها را باز بشناسم.

و دیگر، داوری با خواننده آگاه است که سروده‌های این کتاب، گذشته از مکالمه با روزگارش، و گذشته از ره‌آورد رنگ و بوی زمانش، چقدر ارزش درونی و گوهری دارد. اینک بخش دیگری از آزمون‌های من، خواه برای سرودن تاریخ روح در این سرزمین، خواه برای تدارک گونه‌ای بیان مُرکب در شعرِ معاصرِ ما، پیام کودک بر آب رفته‌ای که، در این سفینه یا گهواره، به نیل پهناور شعر فارسی سپرده می‌شود.

و سرانجام شعر بلند «سندباد غایب» را به پایان کتاب افزوده‌ام؛ هم از آن رو که نسخ چاپی آن کمیاب بود، هم از آن جا که می‌خواستم نظرات اصلاحی جلال آل‌احمد را، به یادگار، در پیرامون آن بیاورم. آل‌احمد در حاشیه دستنویس این شعر پیشنهادهایی به قلم آورده که نشانه ذوق او در عالم شاعری است. چنان که دیده خواهد شد من بعضی از پیشنهادهای او را پذیرفته‌ام. البته عمرش وفا نداد که متن چاپ شده را ببیند.

اما انگیزهٔ دیگرم در تجدید چاپ این شعر، در آخر «تبعید در وطن»، باز یادآوری پیام آن بود؛ پیامی که از جانب آب‌های رفتهٔ دیروزان به آب‌های درگذر امروزان خطاب می‌کند.

در پیشهٔ شاعری، سال ۴۶ برایم زمانی زاینده بوده است؛ زیرا در این سال منظومهٔ «پیاده‌روها» و دو شعر بلند «هجوم» و «سندباد غایب» را سروده‌ام که می‌پندارم هر سه کار در برابر گذشت زمان تاب آورده و منسوخ نشده است. اما اگر «پیاده‌روها» و «هجوم» مقصودی «در خود» داشتند، «سندباد غایب» حامل پیامی فرانگر بود که هنوز می‌توان شنید. سالی قبل از نوشتن این شعر، یک روز، ساعتی پشت در اتاق زایمانی قدم می‌زدم که قرار بود فرزندی، که پیش از تولد نامش را «سندباد» نهاده

بودم، به جهان آید. در چشم به راهی اضطراب آمیز، کج خیالی‌ها از آدمی سراغ می‌گیرد. اگر بچه سر زار برود چه؟ یک دم اندیشیدم که این همان سفری است که نسل من باید می‌رفت اما، از شدت میل به ماندن و ترس از رفتن، بار سنگین آن را به دوش نسل آینده افکنده است؛ نسلی که بی‌شناسایی خطاها و خطرها، بی‌آگاهی از مهالک راه، بدون تجربه‌اندوزی از گذشتگان خود، و از آن مهم‌تر بی‌داشتن ابزار کارآموخته و زاد و توش کارآیند، رهسپار آزمایشی خواهد شد که حاصلش جز ناکامی نیست. همان‌جا در ذهنم شعر «سندباد غایب» شکل گرفت. سال بعد آن را سرودم و در مقدمه کوتاهش همین داستان را یادآور شدم. سندباد پیر، با همه هشدارها که به «پور شکوهمند» خود می‌دهد، در سویدای قلبش می‌داند که دانش‌های نظری برای توفیق در عمل دشوار کافی نیست. قلمستان در هوای فاسد آینده (که نفس‌هایش از هم‌اکنون استشمام می‌شود) رشد نخواهد کرد. آیا کوتاهی از نسل پیشین بود که به ما تجربه نیاموختند و ما را به سلوکی چنان واداشتند؟ یا خود همان سندباد پیر بودیم که در آستانه هشتمین سفر، فرزندش را قربانی قُصور خویش می‌کند؟ و سرانجام آیا آن تلخ‌رود که عکس ما را غرق کرد و با خود برد، جایی در دیدرس مردم آینده، «مشارکت بی‌امید» ما تبعیدیان را، از ژرفنای خاطره‌اش، به سطح آب خواهد آورد؟

م-ع. سپانلو

بهار ۶۹



تبعید در وطن

مهرگان خوش

روز خوشی
از مهرگان خاطره برمی‌خاست.
باد ایستاده بود
و گرداب می‌وزید.
پیغام‌های ملت را
آوای رودخانه می‌آورد.
برگرد من، جوانان
جام همیشه را
با آخرین شکفتنی فصل، می‌زدند...
من خفته بودم اکنون
در روز خوش
در مهرگان خاطره
با همسرم، زمین.

پاییز ۱۳۵۱

تبعید در وطن

تلخ‌رود

تلخ‌تر رودی که از اعماق ایران راه می‌جوید
در بلندی‌های ناپیدا
صخرهٔ سنگ و علف را نیز می‌شوید.
از گذار تنگه‌ها و بازپرسی‌ها
تا گلوگاه سیاه شهرهای ما
مرزها را، در خطی هموار، می‌پوید
رو به ماندابی که از ما بود و شاید نه.

سرزمینی یادگار از مرده‌ریگی دور
نامدار از خاک بیرحم است و آب شور.

صبحگاهِ یخ

بلورِ نشرِ بیرنگی

سرخ‌ی تاریک

گفتار لب سنگی؛

حسنِ انگشتان، که زیر سوزن سرما
هر دم از کف می‌نهد ابزار کارش را...

شرجی ساکن

با عرقگیر تباهش: روز بیکاری

با عرقچین سیاهش: شام دلتنگی

بارش احلام و رؤیاهای بی‌انجام،

در لحاف یادبود دسته‌جمعی
بستر خوابی که از ما بود و
شاید نه.

روزهای غربت و تبعید در میهن
سال‌هایی که فقط حق شنیدن هست
نه حق سخن گفتن
گوش بر افسانه‌های دلچک و دژخیم
تیک تاک ساعت تسلیم
انحلال خاطرات مشترک، در بارش نسیان...
گو که نپسندند، اما زیستیم آن‌سان که گویی مقصدی
یا آرزویی نیست
وین خسوف روح ما، تاریکی ماه است
زیر مهتابی که از ما بود و
شاید نه.

غرق در آینه‌اش، این رود تلخ‌اندیش
آخرین دارایی ما، عکس ما را، می‌برد با خویش.
با زمان آغشته دستانِ کبود ما
بارهای بار بیحسّ گشته از سرما
بارها تاول زده از شعله گرما؛
در گمان خود

وضو می‌سازد از باران پاییزان
شستشوی خاطرات مشترک، با نیتِ نسیان...
خیره در آبی که از ما بود و
شاید نه.

آن سوی استقامت

آن سوی استقامت دیواری است
در کشوری به خواب نگنجیده.
شهری که در چراغ اقامت دارد
شهری که با ذخیرهٔ آینده می‌پزد
شهری که انتظار قیامت دارد.

بیفایده‌ست بودنِ هر صبح
در ایستگاهها و خطوط پیادگان
بیفایده‌ست بیداری
با خطبهٔ مزور گوینده
اعلام انتظار و هوا
و کار در مدینهٔ آینده...

وقتی که شب، برای تو و خواب
چادری است
بر سر کشیده‌اید، ز تشویش خواب دزد.
وقتی همیشه‌های خدا
کفش‌های تو

در خواب گمشده‌ست
و باید از میان بیابان سفر کنی...

بی‌فایده‌ست تنبلی قهوه‌خانه‌ها
و دیدن نگاهی مغروق
در عمق استکان؛
یا پرسه‌وار
در امتداد دیوار
در ساعت اذان، که تمام وطن در آن
احضار می‌شود
در استماع نطق وزیران.
ظهري که باغچه
جز کرم ریشه، جز علف هرزه
یارایی نمّو دگر را
از دست می‌دهد.

آن سوی استقامت
دیواری از تخیل، بینایی...
ناخوانده روی حافظه رف
افسانه کتابی
که عشق بی‌دفاع در آن دفن است
در خانه جوانی ممنوع
شهری که انتظار قیامت دارد.

تایستان ۵۳

تبعید در وطن * ۱۷

بهار ۱۳۵۳

به اسماعیل نوری علا

هوا پیر شد
و موی ستارگان به آب سپیده سُست
فلک، ساکن است و روز
برآشفته قاب را
ولی عادتِ نگاه به لاهوتی شب است
هنوز این خراب را.

در این بوی گرگ و میش
در آسایش بهار
و رؤیای ایمنی
ستاده‌ست برج قصر
به تاریک روشنی
نگهبان غنوده است
به کف، تیغ منحنی

ولی موش سال‌هاست که در قعر شالوده‌های نهان، نقب می‌زند

پی کاخ، چون لقمه‌ای پرتراوت
فرو می‌رود در دهان رطوبت
و باران که بارید، رویان و تابان، به سقف سراها
حریق‌ی است، پوسیده و خیس، در ریشه‌های نماها.

و در دخمه‌اش، موش
صبور و سیه، می‌جوید ریشه‌ها را،
هوای بد پیر نیز
به هم خواهد آمیخت این رخنه‌ها را
به سوی مفاکی
که در آن صدای کمک خواستن، با سقوط صداها‌ی نوری،
فرو می‌نشیند.

در آسایش بهار
نماهای تابان
بی‌اندیشه از سال جنّ
هنوز ایستاده‌ست، در صبح ساکن.

بهارِ سلاطون

نگهبان ناشادمان کوچه‌های مرا در پی اسب‌ها می‌فروشد
سر از روزن لانه بیرون می‌آرد حواصل
مترسک فسرده‌ست و ناطور مرده‌ست.
سر از برقع عنکبوتش به این سو و آن سو کشد
آفتاب زمستان

پی اسب‌ها می‌شتابند این کوچه‌ها
مرزبانان.

بهار درخشان به همراه خود منتشر می‌کند بذر گل‌ها
درخت و زمین و هوا هر سه آبستن روح انسان
سپس باد، در گشتِ خود، می‌خزد در تمام زوایا
به هر رخنه و روزنی می‌رود، تخم جن می‌فشاند
و نمناکیِ خاک را می‌کشانند
نگهبان، در آدینه بازارِ جَنّی، همه کوچه‌های مرا می‌فروشد.

نخ باد از ما گذر می‌کند گوش تا گوش
که در مُلک از هم جدایان پیام است و پیوند
و در مشتهایی که بی‌اشتها ثروت باد را می‌فشارند

زراست و آغانی؛
کلاغی که از بین الواح انجیر پرواز دارد
زیرجد که از زلف گلدار انسان می‌افتد
و یاقوت، این مرغ یاهوکشان بر سر برکهٔ خون...

بهار است
بهار سلاطون.

بیداری تاریک

شهر از نفس افتاده
این فریاد گشتی‌هاست
بیداری تاریک آنان
خواب‌هاشان را برآشفته‌ست.

این شهر منکوب قدیمی نیست
سر در گریبان، سردلب، بی‌نام
زیر دوالِ باد و بانگِ شحنه‌ها و شام
زیر هوارِ خیمه‌گون کار بافک‌ها
بر بوریای کهنه، با پندار بختک‌ها.

برعکس، در این‌جا اتاق‌خانه‌ها گرم است
از درزِ هر در می‌تراود روشنی‌های درخشانی
هر خاندان، در معبد جام جهان‌بین، گرد می‌آیند
در سرسرای خانه
شاید کارمندی جدولی حل می‌کند هر شب
یک لحظه دختر بچه‌ای آواز می‌خواند

بین ورق گردانِ اوراق کتابش
حالت پرواز دارد دانش‌آموزی...
و سایهٔ تندیس، در نوری کدر، بر شیشه‌های خانه می‌لغزد.

آن‌گاه می‌بینی
که شهری پر نفس
پاک از نفس افتاده
با حسّ حضور غول
بیهوده می‌کوشد که بر این لحظهٔ سنگین نیندیشد.

چون پاس‌ها بگذشت
افروخت، جای فسفر لرزان، چراغ خواب
آنان ز تهدیدی معلق در هوا
پندار می‌بافند
در بستر تنهای هر یک بختکی خفته‌ست
بیداری تاریک آنان خواب‌هاشان را برآشفته‌ست.

مصدق

بگذار تا پیام تو را
با چشم‌های ساکت خود منتشر کنیم.
بگذار تا عصای تو، با انتظار ما
برگور روستائیت آهسته گل کند.
بگذار آب‌های پرآواز
همواره در ستایش آزادی
زیر درخت پیر
روان باشند.

آه از شهود مرگ که می‌دانست
چون می‌توان ز پای در انداخت
پیران و پهلوانان را؛
و پنجه زد به حنجره خسته
ملی‌ترین سخنور دوران را.

آگاه باش، زیستنی این چنین عقیم
از خانه تا اداره مشغول
از می فروش تا در سقا

وز تشنگی به تشنگی دیگر
ایثار نفس ماست، ولی هرگز
در سر نیخته شوقِ نشان‌های افتخار.
بگذار تا سکوت ثمرمند ما
بر شاخه‌های اصلُ فنا کرده بشکفد.

این یک سلوکِ بودن در بومی است
که خوی پروراندن مردان پیر را
از دست داده است.

تابستان ۵۵

حیدر... حیدر!

به خاطرۀ سیاوش مطهری
که این شعر را بسیار دوست می‌داشت

۱

گفتم اگر از حساب وقت برآیم
با تو ملاقات می‌کنم به سلامی
یا که اگر راه بسته است

قرق سخت

در شب دیجور هم کبوتر قاصد
پر دهم از بام‌ها تو را به پیامی.

حتی در قلب شب، شب وطن ما
کفترهای تو در برابر خورشید
بال به خون می‌کشند در کفن ما.
تاب‌خوران، در نسیم صبح، دمنده
شکل عوض می‌کند گروه پرنده
- پرچم پیکار بر دماغه منقار -
ناو عظیم پرنده، اسلحه توست؛
یا رگبار فشنگ، لوله ده تیر

پاسور روح توست
جوهر شمشیر.

۲

می‌پرد از بام شهر فوج کبوتر
تا برسد با تویی که پیش‌تر از او
شهری را می‌نهی به سرخی تاریک،
ساعتی از گرگ میش، ساعت اکنون
تارک دروازه‌ای - کمانه مدفون
تا ببری انقلاب دائمی‌ات را
در شفق خون؛
بوته شورش کنی ولایت دیگر
حیدر... حیدر...!

گفتم اگر از پس زمانه برآیم
تحفه ارسالی تو را بپذیرم
(یا قوتی را که جسته‌ای به سیاچال)
باز کنم بندک طلایی آن را
در پس یک انفجار در تو بمیرم
حیدر... حیدر...!

۳

داوری انفجار در همه جا هست
نارنجک حاکم است، شاهد باروت

در کفن صلح، در سلامت تابوت
هر دم، هر جا که خون به جوش بیاید
سلسله انفجار (دسته گل مار)
هدیه ارزنده‌ای به ساعت میعاد؛
آینه‌های بلند را که پراکند؟
خون را در لاله‌های بزم که آکند؟
شانه‌ عاج و طلا

عصای مرصع

خائن دیوار

قاب عکس مرقع

صندلی زرنگار

میز مربع

از همه جا کنده شد... گسست... جدا شد...

ظرف بزک پر کشید

قوطی سرخاب در نسیم رها شد

نکته گوگرد با گلاب در آمیخت

زنبوران سرخرنگ شورشیانت

بر سر کالسکه امیر به پرواز...

آنک از چشمخانه تو نظر می‌کنم:

طرح اجرا شد

هدف کمال پذیرفت

سد سکندر شکست

سیل بر آشفست؛

آتش می‌بالد در سراسر منظر
آذر خوشرنگ، جاودانه سوزان.
می‌نگری لحظه‌ای
سپس به عقب سر
حیدر... حیدر...!

۴

حیدر! دانسته‌ای که وقت ملاقات
وقت خطیر است و کارخانه آفات
پس همه جا حاضری به شکل مبدل.
حال اشارت نما که چون بشناسم
روح تو را از پس کنایه و ابهام
هیئت سقااست یا قیافه افسر
هیكل ملاست، یا مهندس برقی
تاجر، آموزگار، عالم، زرگر؟
قاری در یوزه‌ای که جام کلیدش
ساعت شماطه‌ای است - ساعت آتش -
نیز کلیدش
نبض تو، رقاصک براده و ترکش.

عشق به این آفتاب مرز ندارد
موکب نامرئی‌ات ز مرز گذر کرد
طومار جاده‌ها امید تو بنوشت
حاضر و غائب

در همه جایی،
در پی روزی بلند، روز رهایی.
سایه تویی، سایه رفیق، برادر
حیدر... حیدر...!

۵

آری آزاده را قرار نباشد
(آب به غربال و اشتیاق بر آمال.)
خاک فراموش، خاک خفته خاموش
آرزوی اخگران به سینه نهفته
هوش گرشاسب را بهار شکفته.
قلب زمین گل دهد
قناری آتش
نغمه برآرد به پاسداری آتش
کاشتن باد، آبیاری آتش
برزگر شعله هاست
حیدر عمو اوغلی.

زمستان ۱۳۵۰

برزخ

از آن که بخت سعیدم نیست
از این دو راهه چو از یکدگر گذاره کنیم
بود که فرصت دیدار در نیاید باز.
من آن چنان که در این دنیا
گذشت عمرم در گوشه‌های خلوت روز
بر آن شدم که مرا سایه روشن برزخ
برای آخر گردش بس است.

درخت پولک می‌دوزد
قبای اطلس خورشید را
بهار این پا آن پا می‌شود
که تا دوام بیارد میان جعبه گل
شکوه عمران
خرابه علف تازه را نمی‌پوشد.
اداره‌های زمستانی
به فصل گرما، در خواب می‌روند
و دخترک می‌خوابد؛
و یک سرود کهن از گلوی کوزه آب

که زیر سایه دیوار، خواب می‌بیند
به سقف می‌تابد:

«بنوش: خواب خنک را بنوش!»

کبوتر سر دیوار
صف بلند اتوبوس
قیافه‌های پیاده‌رو
جرقه‌های کبابی
و عکس دختر، در پشت طاقه‌های قماش
تمام می‌خوابند.

سرود تابستان
سرود بال مگس در اتاق‌های خنک
صدای ریختن آب از جدار کولرها
نسیم ادویه در زیر چارسوق بزرگ
و بازتاب توان‌بخش دختری است جوان
که پشت میزش، میعادهای فردا را
اشاره‌وار، به تقویم می‌نویسد باز.
و روی گردن او قلبی از طلای سفید
نواختِ نفس اوست، با طلا همساز.

سرود تابستان
در ساق‌های چالاکی است
که بوی دریا

و بوسه پدر خاک را
به آرمان عطش وصل می‌کند
و بازمانده خورشیدهای گمشده
- پیش از نظام شمسی - را
به زلف کیهکشان‌ی او می‌توان شناخت.
و دید تا تمدن مدفون
و عشق‌های گمشده امکان دارد
که، در کرامت انسان، دوباره زاده شود.

هنوز آخر تابستان
به اولین لحظات خزان نپیوسته‌ست.
کجاست برزخ محبوب
و گردشی به گلستان
به انتظار تولد
به اعتماد شکفتن... آه
چه نیکبختی بازنده‌ای...!

۵۱/۶/۳۱

فصل آخر

روحی شناور است
خزان
امروز دیگر است.

در انتظار باران
آوارگان و بیکاران
با دود نیلگونه سیگار
یک خط سیم
یک بند فکر
یک سیم ربط
جانب پاییز می‌کشند

برگشته روی آینه ابر
میدان و چارراه و خیابان
عکسی مکرر است

در ابر چرخ و دنده
سیمای یادماننده
روزی مکدر است

با پیش‌بینی سیل
زیراب‌های شهرداری
گنج بهارِ ساقط
انبار چرخدستی و گاری است...

پاییز، آستانهٔ بن‌بست
وین فصل آخر است.

پاییز ۵۱

بیداری در ساموا*

کشیک شب
چراغ‌های خطر
چریک شبانگاه
جرقه و خاکستر

سحر رسیده
چراغ ایستاده، بی‌منصب
کبود گسترده‌ست.
و بچه غول‌های طلایی‌رنگ
- با نشاط و سبکی -
جزیره بازی می‌کنند.

شراب سبز پدیدار می‌شود
وزیر اطلسی آب
آفتاب سوخته بیدار می‌شود.

جزیره پاگو پاگو - ۸ آوریل ۱۹۷۷

* ساموا: مجمع‌الجزایر و خلیجی است در دریای جنوب، در اقیانوسیه.

فروشنده

با قامت بلند
با پیکری به پیچ و خم رودهای گرم،
با پوستی به رنگ کَهر، رنگ کشورش،
با چشم‌ها که قعر سیاهش زغال‌های معطر بود،
با زلف‌ها که ریشه در شب وطنش داشت،
لب‌هایش از شکفتنِ رازی نگفتنی
می‌گشت بوسه‌های غریبان را.
شاید اگر قرار دگر می‌شد
شهدختِ این جزیره توانست بود
این گوهر غریق در اقیانوس.

از دیرباز، اما
آنان در این جزیره قدم می‌زدند
و شاهدخت
ساعت فروش گمرک‌شان بود.

جزیره فیجی، ۱۰ آوریل ۷۷



حکومت شب

باران شب

هر نیمه شب از تُفال‌ها می‌بارد
بارانی خشک
با آن که هوایِ راهرو بی‌ابر است
از شانهٔ جرزه‌های پوسیده
یک چکه می‌افتد
فرش نمدی طنین آن را
مثل زه ساز باز می‌گرداند
یا از شریان‌های نهانِ خانه
پیوسته صدایِ غلغلِ سیلاب
افکار کتابخانه را می‌خواند
از لای کتابِ کهنهٔ جغرافی
یک شاخهٔ رود می‌تراود
آرام
بالای رفِ درگاه
یک باغچه می‌روید در جام گلاب

تیرماه ۵۷

لاله زار، هفت صبح

به پرویز احمدی

مست‌ها و شبگذارها گذشته‌اند
عابران صبحکار
دیر و دور می‌رسند.

ریزه‌های شب به جاست در کناره پیاده‌رو
رفتگر که خواب مانده است
چنگ می‌زند به کیسه‌های آشغال،
چیزهای پربها، درون خواب، صید می‌کند:
ضبط صوت

با ترانه‌های ناشناس
حلقه طلا و لنگه گوشواره عروس
بازمانده زفاف در ملافه‌ها
عکس‌های دختران کافه‌ها...

یک ردیف جعبه آینه
مخزن امید و انتظار

(سکه‌های بی‌رواج، اسکناس کهنه
عکس لخت، جا کلید، پنجه بکس
طاس و مهره و ورق)
یک ردیف جعبه آینه
یک ردیف روح سوگوار
قفل بسته، آه می‌کشند
روی سنگفرش چارگوش لاله‌زار.

کاروان سطل‌های آشغال
(آخر امید، مقصد بلیتِ باخته)
صورت حساب را نهفته‌اند.
یک ردیف پارکومتر
روی صفر خفته‌اند.

کارمند شب

(پادوی دوشنبه)

رفته است.

کارمند صبح

(سارق سه‌شنبه)

غایب است.

بوی الکل و خیارشور

از هوا پریده است

عطر قهوه برشته و سوسیس

از مغازه‌های ارمنی، هنوز

در نسیم صبح، پر نمی‌زند...
کار شب به سر رسید
کار صبح کی شروع می‌شود؟
ای زمانِ بی‌زمانِ لاله‌زار!

آفتاب بردمیده
شهر دود می‌کند
ولی
سایهٔ عمارت بلند
لاله‌زار را
مثل روزهای ابر، وانمود می‌کند.

شب است یا روز؟

رونده رفت، ندانم رسید یا نرسید
از این قرار که آینده دیر می‌آید

«سعدی»

شب است یا روز
زمان مردد مانده‌ست
و نغز خوانی ساعت ادامه می‌یابد...

در این مکان و در این هنگام
به باغِ عدن که با پُتک نقشه می‌بندد
به مغزِ گِچِ گرفته جمعیت،
بدون خاطر، در کُنجِ برگ پوشیده
شکسته با پرِ خونین
کبوتر قاصد.

کلاغ

رسول آینده‌ست.

شعارها

تعارف ابدیت گرفته‌اند.

مجاز

راهنمای سلامت است.

کجاست قاضی؟

آیا حوادث تاریخ

فقط برای رونق امروز اتفاق افتاد؟

همیشه بین شب و احیا

میان خاطره و یغما

در آسمانه چشم ستاره مغروق

و در شهادت شمشادها

مجسمه‌ای

میان آینه‌های مقابل، استاده‌ست

که در سراب، حضور مکرر خود

جهان بی‌نهایت می‌بیند.

به خشم و نفرین، انکار می‌کند

که پشت آینه دنیای دیگری باشد

فریب جیوه

دروازه حقیقت اوست.

و نغزخوانی خونسرد

بی‌آن که آونگش

در این تعادل مشکوک، بر بیاشوبد

به چرخ و لنگر آینده ضربه می‌کوبد.

طَبَس

۱

پسکوچه‌ها را چون کلافی گم
بر دست می‌پیچد
و راه باریک و بلندی را
در سایه دیوارها برمی‌گزیند
تا بوی سرد کاهگل یاد آورد رویای باران را،
بر سکوی درگاه
پاییز نارس آرمیده‌ست
ته مانده‌های باد تابستان
لب می‌زند چون مومیا بر استخوان‌های محلات...
بادِ خنازیر است
بر صحن مهتابی وزان،
تا بفسرد بر هژده‌ها، بر قاب منظرها
با رنگ زرد مرگ
گلدان‌های نسیان را.

او در تمام راسته، در زاده‌های پر خم و پیچ
زیر جداری که دبیت تیره پوشیده‌ست

در جام خوش نقش برنجینی .
از آب‌های نذر نوشیده‌ست؛
و با شهیدانی سلام آورده
کآنان را
برعکس سنت، بارگاهی نیست
جز با تالوهای خورشیدش
در سوزش الماسگون حجلهٔ قاسم
گواهی نیست...
پرهیز دارد از نگاهی اتفاقی
بر پیشخوان‌های جراید
- دانسته‌های بدخبر را بازخواندن -
امروز صبح
یک شهر در اعماق او مرده‌ست.

۲

او با سکوت نقش‌دارش
یک جام می‌سازد
تا جرعه‌ای بر خاک پیوندان بیفشاند؛
بر صفحهٔ ویرانه بنویسد دعاهایی
با خط کوفی
از چکه‌های آب پرنور؛
و باز سازد چهرهٔ مغروق کوکب را
در قعر آب انبارهای کور.

با علم ناگاهِ الفبای زمین‌لرزه
او با سلامی ربط می‌یابد
با پیرمردانی که در رفت‌اند و آمد
زیر هر آوار
و جرعه می‌بخشند دختر بچه‌هایی را
تنها و ترسیده.

او با قلم موی پریشانش
بر لاجورد آسمان‌ها گرتنه می‌ریزد
طرح سراها، بام‌ها، گنبدنماها را؛
هر چند خورشید
با رنگ‌های پرتحکم می‌زداید
پیوسته آن تصویرهای بی‌تماشا را...
نقاش، اما باز
پیوسته در آوارها یک بوم می‌سازد
یک نام را با خط کوفی می‌نگارد
بر جبههٔ دروازه‌های شهر موهومی.

۳

اکنون که طی راهپیمایی
ویرانه با ویرانه می‌پیوست
با روشنی می‌دید
هیچ استواری واقعیت نیست.
در نیمروزِ صفر

در خانه‌های شهر مشعل‌ها فروزان است
اما حقیقت، روز کوران است.
وانسوی، در ویرانه

در ظلّ خسوفِ کُلّی مهتاب
هر چیز واضح بود در نوری مرکب‌گون؛
و برق هشیاری
کز چشم‌های بی‌مژه می‌جست
این ظهر کاذب را
از حیث تاریکی عقب می‌زد
از آن شب ویرانه با نور سیه‌تاب خسوفِ آن...

و برق تاریک
از چشم مدفون خیره‌تر می‌جست
وز منبع نذر - آب
در شهر منکوب،
یک انعکاس آب بر می‌خاست
تا حوض کور باغ گلشن
در شهر مخروب.

یک نام و سه مدرک

درست پنج سال گذشت
ز گمشده خبری نیست
جز آخرین کتاب که خوانده‌ست.
- نهاده چوب الفی در میان اوراقش -
و جز پیامی، بر تکه کاغذی کوچک،
از او نشانه نمانده‌ست:

دوشنبه مشکل دارم
قرار بعد، همین کافه
عذر می‌خواهم

و مادری که در آن بامداد بی‌پاسخ
بر آستانه دروازه، پرس و جو می‌کرد
دم غروب افسرد.
و عکس نوجوانی او
- که در ستون گمشدگان هیچ‌گاه چاپ نشد -
خمید، چنبره شد، گوشه‌های آن تا خورد.

درست پنج سال گذشت.
ز لابلای ستون‌های روزنامه عصر

ستون کوچک اعدامیان
مدام از وسط بوق پیشرفت‌ها
رژه رفتند.

و قبرهای تازه بی‌لوح
گاهگاه،

پس از گرفتن خرج گلوله دولت،
به حکم قرعه، به وراثت واگذار شدند.

وزیر عمران گفت:

خرابکاران

اعدام می‌شوند

درست پنج سال شبخ راه رفت.
و آخرین ظهورش
در آن شب سپید
کنار شیشه پیدای کافه قنادی بود.
بخار کوچک فنجان شیر و کاکائو
غبار برف سر بام‌ها و راهگذر
و چشم‌های زنی - چشم آخرین شاهد -
که جار سقفی در ژرفنای آن می‌سوخت،
دهان او را می‌دید و

می‌شنید: «غروب!»

غروب روز دوشنبه، قرار ما، این‌جا...»

پس از گذشتن این پنج سال
تصویرش

هنوز پشت همان میزِ دنج، وامانده‌ست.
و در که باز شود
باد، کافه را رفته‌ست.
و گرد استخوان گمشده‌ای را
به چلچراغ سوخته
افشانده‌ست.

خیال کن شب‌چی بود
کز او نمانده اثر
به غیر نامی

در بولتن حقوق بشر:

سعید آذر
(یا شاید)
سعیده آذر...

تابستان ۵۶

در روشنای آبانماه

یک ارتش سیاه از این جا گذشته است
در روشنای آبانماه
یکصد هزار ساغر بشکسته
خورشیدهای منتشری ست
در راه و نیمراه.
در خطه پیاده‌رو
اکنون نسیم ودکا می‌گردد
بر بام تانک
گنجشک می‌نشیند
با درک ناشناسی
- از بوی زنگ و باورت -

می‌میرد.

یک گله سگ در آینه‌ها می‌دوند
که ریشه گیاهان را
در باغ‌های معکوس، می‌بویند
تصویر را به ناخن، می‌جویند
و استخوان آینه را می‌جویند.

می‌گوید:

ای دلارا، عریان شو!
زین روزهای تار نمایان شو
اندام در دناکت را بگشا
بر من بپیچ تنگ.
هر چند در میانهٔ پستانت
یک خنجرِ قشنگ نشسته‌ست
با من بمیر و عشق بورز
ای کشور قشنگ!

اشغال

شب اشغال است
و ماه، سرما دارد
پلنگ از اسم شب نمی ترسد.
عبور ممنوع
برای دزد شب و حامل پیام.
فرا رسیدن برف از بلندگو گواهی شد
هنوز نیمه سال است.
سپیده‌ای بیوقت
ز برق پیش‌سرس یک گلوله، چشمک زد،
دوباره شب برگشت
شب اشغال است.

گشتی شب

سکوت می‌گذرد بی‌وقت
حکومت قرق
نشسته، چون پشه‌ای در چراغ زنبوری.

طنین عطسه ناگاهی
سر مشوش گشتی را
به سوی پنجره‌های سیاه برگرداند:
نه، هیچ نیست

بجز هاله سؤال و جواب

که مغز خاموشی را
احاطه کرده‌ست.

به خود نهیب زد و
راه رفته را برگشت؛
شعاع قرمز ته سیگاری
میان پنجره و کوچه خط کشید.
در آخر افق شهر
ستون نورافکن

ستارگان را

هنوز می‌لیسید.

صدای شهر

صدای وزوز گنگ چراغ زنبوری

ادامه داشت...

سپس به حسن غریبی رسید:

میان پنجره‌ها چشم‌های سردی هست

که از فراسوی تاریکی جوانمرده

نگاه او را می‌کاوند.

کسی به دید نمی‌آید

ولی حضور غریبی

در این حوالی احساس می‌شود.

هنوز در وسط سینمای ویرانه

نشسته است تماشاگری زغال شده

به سوی پرده سوزان دو چشم دوخته است.

صدای روشن ظلمت (همان سؤال و جواب)

ادامه دارد...

و ناگهان به زبان سکوت می‌شنود

کسی در آن طرف شیشه‌ها کمین کرده‌ست.

اشاره‌های زمین‌لرزه را که می‌بیند

کلافه می‌شود از اضطراب

و سرفه می‌کند از بیم
و از میان خیابان (نه از کناره دیوار)
راه می‌افتد.
ز چشم پنجره‌های فضول می‌گذرد؛
صدای پاشنه‌هایش
بدون عاطفه و ناشناس، در پی اوست.
و در شب درونی خود
سال‌ها و ساعت‌ها
طنین گمشدنش را
هنوز می‌شنود.

بازسازی لحظاتی از چهرهٔ یک دوست

هنوز گویی بر صندلی نشسته
و ساعت ناهار اداری است.
هنوز از آن سوی عینک
به طنز می‌نگرد
و نیش دندان‌ها
از میان سبیلش می‌تابد.

هنوز لاغر و چابک
ز لابلای درختان پشت دانشگاه
عیان و پنهان می‌شود
خمیده روی کتابش
و در سیاحت اندیشه، درس می‌خواند:
«کتاب اول، باب الف، حقوق بشر...»
و با تصور امروز عشق می‌بازد.

هنوز سعی می‌کند از حوض سرد بیرون آید
و باز پرتابش می‌کنند
مهاجمان «اول بهمن»
و او سماجت را تمرین می‌کند.

هنوز دوره توقیف‌های کوتاه است.

سپس مجله «فردوسی» را
به اعتراض، ورق می‌زند
و بحث دارد با شاعری که نوشته‌ست:
«کار شعر سیاست نیست.»

و بعد گرگی را
نجات می‌دهد از زیر ضربه‌های لگد
که عاقبت خود او را خواهد درید.

هنوز گذشته در پالتوی گشاد نظامی
به سطح یخبندان
پا می‌کوبد
و با قواره و رفتار ناشیانه خود
شبیبه ولگردان «گورکی» است.

همیشه فصل نوین می‌رسد
که در طریقت او امتداد زندان‌هاست
و می‌نویسد بر پشت کاغذ محبس:
«کتاب و نامه رسید
ممنونم.»

و حال، کارمندی کوشاست
عبوس و جدی
در ساعت اداری شرکت،

نشسته آن طرف میز
و توده‌های کاغذ را
میان کازیه می‌چیند.
ولی نمونه لبخندش
به دختر همکار
(که زیر چشمی، آن سو ترک، مواظب اوست)
نمی‌تواند از عاشقی خبر برساند.
به عکس، شبهه‌ای از دشمنی پدید می‌آرد
چرا که دارد می‌آموزد
که عشق فردی بی‌حاصل است
و عشق انسانی
همیشه راه از اندیشه می‌برد به عمل.

و یک شب از دکه دزدی می‌گوید
که بارها به خانه او دستبرد زد.
سپس، به حيله، سر راه دزد دام نهاد
و او به دام افتاد.
«ولی اسیر از آن فعله‌های بدبخت است
سپردنش به پلیس سیاه سرمایه
اصول ما را مخدوش می‌کند
...»

منی که می‌بینی
به خاطر خلاص تو می‌جنگم.
خدا کند که بفهمی.
برو که آزادی!»

و عاقبت
پس از سکوت و سفرهاست
که در غذاخوری شرکت
به نیمروز نهایی رسیده‌ایم.
نگاهش، از پس عینک، دقیق و هشیار است:

«پیاده‌روها را می‌خوانم»
و با تبسم دندان‌نما، می‌افزاید:
«دقیق و روشن، تفسیر کن!»
و باز می‌گوید:

برای هفت جهان پهلوان
سر مزارش باید رفت
و غوطه‌ای زد در رودخانهٔ مردم.
ولی درست به دریای مرگ عازم بود.

و گاه از او خبری می‌رسید:
محاکمات مجدد
دفاع پرهیجانی به نام آزادی
شکنجه، سوختگی، نقص عضو...
چطور با آن بنیة ضعیف
و جثه‌ای که چنان ترکهٔ نهالی بود
تحمل چنان ستمی را داشت؟

ولی سماجت یکتایی
که پامس داشتنِ آرمان انسانی است

به جسم خسته او سوخت می‌رساند.
بدین طریق، نه فردوسِ ارمغانی شیطان
که مرگ دیر و درازی را
به سعی خویش، گزین کرد.

جهنم او، در طول سالیان
مدام سوزان‌تر می‌شد
چنان که گفתי
جهنم از خود او مایه می‌گرفت.
ولی که می‌داند
که در تمامی این سال‌های مرگ آیین
- که در ضیافت دوزخ گذشت -
موکلان عذاب آیا
به چشم‌هایش یک لحظه، خیره شدند؟
به طنز هول‌انگیزی
کز اعتماد به آینده
حصار بی‌گذری گرد خویش می‌سازد
که سیم خاردارش اندیشه است و خیال.

هنوز روی کتابت خمیده‌ای
و با تصور امروز
عشق می‌بازی!

سوگراهه

در روشنای مقبره خانوادگی
این نسخه جدید خیابان است
رویت شده به وحشت کابوس کهنه‌ای.

تابوت سرمه‌رنگ
بالای سوگراهه شب در تلاطم است.
شمعی به کف گرفته، روان‌های خوابگرد
سوسوزنان
ترانه محکومی را
تشییع می‌کنند.

در خفیه گاه‌های خیابان بی‌عبور
خمیده، در زمینه تاریکی
آنان مراقبند
به نزدیکی

دشنام‌ها به لهجه بیگانه‌ست
فرهنگ خاردار بیابان‌ها
بین رسانه‌ها و خیابان‌ها...

یک لحظه در گذرگاه
با باد، بوی مستی ممنوع
می آید از حواشی خلوت
تا متن زندگی
تا روشنای مقبره خانوادگی.



کوچہ سرو

بهار، جلو دانشگاه

انبوه عابران و فروشدگان
ظهر بهار و لحظه چشم انداز را
آکنده اند در همه سوی پیاده رو...
منشور آب میوه
در آفتاب الوان
تبخیر می شود.

بیکاره ها، مهاجرها، کولی ها
سربازها که خواب سفر دارند
- با ریش چند روزه و دمپایی -
در معبر بخار گیس جای
بین بساط دستفروشان.

از نی فروش با نی سحرآمیزش
تا فالگیر طوطی آینده،
پیوسته در غبار بهاری
انبوه می شوند و رها می شوند؛
تا با عبور فوج مدارس
تصویر را بر آشوبد

صف‌های راهپیمایان
فریادِ اعتصاب.

اینک پرنده باز
یک آسمان پرنده خشکیده را
می‌آورد برای فروش فصل؛
و کودک محصل
می‌گوید:
«السلام، آقا پرنده‌ها...!»

این آسمان تازه نفس می‌کشد
یک لحظه می‌نشیند باد
و آن‌گاه پرتلاطم‌تر می‌خواند:
با برگ‌های نارس، با خرده‌ریز اعلان‌ها
با اهتزاز پرچم جمهوری جدید...

انگشت باد در کار است
پرپرزنان به گشت می‌آید
بین کتاب‌های کنار پیاده‌رو.
با حرکتی هماهنگ
این چاپ‌های تازه ورق می‌خورند:
یک لحظه، گاه، عکس شهیدی
لبخند زن، نمایان می‌گردد...
و روزهای سال ورق می‌خورند
در زیر این حقیقت شفاف.

پاییز می شتابد

به یاد مسعود محمودی

بر شاخه‌های دستخوش غارت
تخت کلاغ‌ها را آماده می‌کنند.
این‌گونه شهر طعمه پاییز می‌شود
شهری که زردرویی دیدارش را
با سیب سرخ و آبی آبی‌ها
با دختران نارس
- خم‌گشته روی نرده مهتابی‌ها -
تعدیل می‌کند.
شهری که در تلاطم دودِ رقیق
در شستشوی باد
نمایان است
و روغن چراغش
از باد مایه می‌گیرد؛
بادی که شوخ و دمدمی
از فرصتی سبک
مواج می‌کند

سربندها و مقنعه‌ها را

بر رخ‌بند

یا در صفوف لحظه و لبخند.

بادی که بر مناره فیروزه‌گون

تحریر می‌دهد به صدای مؤذنان

بادی که راهبندان را

از یاد می‌برد

در چُرتِ سرنشینان.

دم‌سرد می‌شود نفس باد

در سایه‌سار

یک لحظه از میانه مه

خورشید

با گرمی موقت، می‌تابد

و تار عنکبوت‌ها

تا لحظه‌ای به چشم می‌آید...

پاییز می‌شتابد

در راه‌های دیرینش.

زلفانِ زردِ تاک می‌آشوبد

پیشانیِ منازلِ معمارساز را.

بیماروار، شاخه پوسیدهٔ انار

سر می‌نهد به شانه دیوار

و شاخه‌های دودی خرمالو

غمگین‌ترین درخت حیاط است.

یکصد هزار خانه فرتوت

با چشم‌های کم‌سو

آماده هبوط کلاغانند.

خوانندگانِ نوبتی فصل نیز

در انتظار زنگ غروبند

و کودکان مدرسه

در ساعت ۳ بعدازظهر

در کوچه‌های شهر پراکنده

با بوی پرتقال

در کیف‌هایشان.

شطرنج

باران به گام‌های سبکبار
بر نطع بی‌تناسب شطرنج
جاری است، سیل‌وار.

زیر حریق منزوی روز
انبوه اسب‌ها و سواران
تندیس پادشاهان
با ریش‌های آبچکان
رو در هزیمتند
به سوی محاق

تا ورطه

نهایی
آفاق.

رفتند. برج‌ها همه خالی است
بازان جنازه‌ها را می‌پوساند
از خرده جام‌های شکسته
تخم شراب می‌رویاند.

از استخوان پیلان
وز توتیای فوج پیاده
آوارهای سوخته می‌سازد
با حسرت و علف می‌پوشاند.

لختی پس از تشنج و پیگرد
باد از فرازِ سطح تهی می‌وزد.
بر چوبه‌های وادی خاموشان
اندام بازگون وزیران
با مویه‌های شهبانو
می‌چرخد
بر حصهٔ مساوی گورستان.

اینک زمین، به وسعت صدها مربع سیاه و سفید،
در ابتدای نظم و صف آرای نوین
آهسته می‌هراسد.
او زیر ضرب مضطرب ثانیه‌شمار
در انتظار مقدم بازیگری است
کز بازی قوانین
چیزی نمی‌شناسد.

خیابان سعدی

۱

نیمه شب
در خیابان سعدی
خلوت ترک و تعطیل.

نیمه شب
بازتاب صداهای امروز
می‌گریزد به تعجیل.
ذره ذره
محو شد آخرین انعکاس موتورها.
تا کسی، با اتاق منور، به ظلمت فرورفت
از دل مه، برانگیخت ناگاه
نعره دوردست شترها.

نیمه شب موسم جابجایی است
لحظه‌ها

تا فراسوی ساعت
می‌رود ساکت و پس می‌آید.

خواب آشفته دارد کلانتر:
سارقی ماه را می‌رباید.

مرد سیگار در دست
- آخرین رهگذار محله -
همچنان در سر پیچ تاریک
ایستاده‌ست

یک پای او روی پله
بین انگشت‌هایش کلیدی است؛
در خیابان سعدی کسی نیست.
خواب می‌بیند آشوب‌های کهن را
سیل جمعیت از بین اندیشه‌ها

باد از چاک پیراهنش

می‌گریزد.

۲

از دل «کوشک»
از سرای امیر حکایت
(موزه سوت و کور «هدایت»)
ناگهان سایه‌ای می‌تراود
سایه‌های دگر می‌شود سبز:
عابرائی از آن سوی اعصار
ساکنان قدیم خیابان
از پیاده‌روی هر دو سو می‌روند و
غبار قدم‌هایشان در هوا می‌تراود

جاناب «مخبرالدوله»

با شیر سنگیش

سوی سر طاق «دروازه دولت»

گرم هزالی و نکته گویی

شوخی و خنده و عقده شویی...

حال، با دیدن پیرمردی

با عصا و قلمدان و طومار

ریش و دستار و کشکول و پوزار

کنجکاوند کاین رهگذر کیست؟

سایه‌ای غربتی بین اشباح

آن چنان بی‌شبهت

که حتی

بین بیگانگان هم غریب است.

- جان اموات، این غربتی کیست؟

- مرگ تو، هیچ کس مطلع نیست.

- شاید این شهردار جدید است

آمده با کلید طلایی

رفته سر وقت دروازه کور...

- شیخنا، پاسبان کلید است!

- ساعت شهر شب‌ها مریض است

این صدا تیک تاکِ دل ماست
گوش کن

چشمک زرد و قرمز
نبض این شهر تا صبح فرداست.

- آه... شاعر، تو را می‌شناسم.
با عصایی که از بوستانت بریدی
در پی چیستی، ای مهاجر؟
- این خیابان تنهایی و فقر
غربت قطعی توست، شاعر!
- نامت ای پیرمرد قدیمی
بر گذرگاه تاریکی و سوک
اجتماعی است بسیار مشکوک...

۳

مرد سیگار در دست
ایستاده‌ست در قعر بن‌بست
قفل این خانه بسته، افسوس
جا کلیدی ندارد.
هرچه را دیده لابد خیالی است
هرچه انباشت خرج نظر شد
مطلبی داشت او نیز
آخر
با خیابان سعدی هدر شد.

ایستاده‌ست

یک پای او روی پله
عشق او هم به افسوس پیوست:
- دختر پشت جلد مجله!

۴

با کلیدی که هرگز نچرخید
همچنان بسته بر پلک عابر
قفل دروازه شهر امکان.
کس نگردد بجز باد تنبل
در شب چیره ماه دزدان.
لحظه هجرت پیرمردی است
با عصایی از آن سوی کیهان؛
پیرمردی که سوگند خورده‌ست
نگذرد دیگر از این خیابان.

زنی در منظره

باران، زنی که می‌گذرد لغزان
باران، زنی که گیسوی جاری است
تعبیر خواب و مادر گورستان
الماس و آب و آینه کاری است...

در گوش مردگان
سیمینه گوشوار می‌آویزد
با عشق مرده تلقین می‌گوید
و عطر او به خاطره می‌ریزد.

گهوارهٔ زمان را می‌جنباند
آواز خوابناکش را می‌خواند
و بچه‌های مرده زگرما را
با قطره‌ای خنک
نوشابه می‌رساند.

آنجا که پشت بستر عشق است و اتفاق
و دست شاعران به گلوبند اشک‌هاست،

اندام باشکوه زنی می‌پوسد.
در مهلتی که ناخن و گیسو هنوز می‌روید
او ناخن عروس جوان را می‌پوسد
عطر قدیم روسریش را
می‌بوید.

استاد مطربان قدیمی است
باران.

با چرخش شلیتۀ چیندانش
از مجلس خموش گذر می‌کند.
بالای شهر، دایرۀ ماه را
با ضرب بینوایش، می‌کوبد.
با سکه‌های ریخته بر موی روشنش
با زنگ ناگهانی مضراب‌هاش
سنتور باد را به نوا درمی‌آورد؛
بر شیشه‌اتاق، تلنگرزان
بین بهارها و مصیبت‌ها
پیغام می‌برد.

باران زنی است زاده‌ٔ اسفندماه
دوشیزه‌ای عزادار
در کنج خیمه‌گاه.
گاهی یراق زرکش می‌دوزد
با مغزی خسوف
به تابوت سرخ ماه.

دوزنده‌ای شکیباست
از ظلمت درونی هر چیز
آگاه.

شب‌های کودکان
سرشار از حکایت مرگ برادران
باران به پشت پنجره می‌آید.
اکنون زنی است... سایه‌ی سروی بلند
از پشت جام‌ها
لبخند می‌زند...
تب هست و تشنه‌ی کامی و لیوان سرد ماه:
- نوشابه می‌خوری پسر؟
- مادر!
یک ذره بیشتر...

باران به پشت پنجره می‌آید
باران میان منظره می‌آید...

نوروز بنفشه‌ها

امروز بنفشه‌ها و باران‌ها
بر شیشه رنگین شفق عکس انداخت.
در گوی بلور
گردش قوس قزح
از بوی بنفشه، خلعت و خاطره ساخت
تقدیم به روح عاشق سرگردان!

روباه فقیر عصر
در شهر زمستانی سرگردان است
با حسرت فرسوده، به نوروز می‌اندیشد
(همخوانی آفتاب را، باران را...)
تصویر مَنی که خواب می‌بیند
در سایه ابروان خاکستریش
نوسازی آتشکده ویران را.

روباه فقیر عصر
در شهر زمستانی
از زاویه سرای اعیانی
دزدانه گذر دارد؛

با دورنمای عکس بانویی
در متن بخار شیشه پنجره‌ها
بر چهره خود، ز دید معشوقه، نظر دارد.

اینک سر نقره‌فام را خم کرده
آهسته و زیر لب، دعا می‌خواند:

«ای کاش به انگشت بلورینش
شهبانوی تحویل

غبار شیشه را بزداید
ای کاش میان چشم‌ها و دل ما
نوروز سلام الفتی باشد
تا دست ظریف در هزاران قاب
گلدان‌های بنفشه را آب دهد
تا چشم به خواب رفته در یلداها
رؤیای قدیم عید را تازه کند...»

بر صحنه بوریای من عیدست
ای یار، بر این جام گلین فقرا
- کز باغچه بنفشه‌ها روئیده‌ست -
بگشای لبان دلکش باران را.

نوروز ۵۹

شرق جهان

من از کوچه دلتنگم، از شهر مطرود
خبر می‌دهم خانه من جهان است
و جب می‌کنم راه‌ها را که با خانه پیوند دارد
و از جاده سروها، در مه و گردگل، راه خود می‌سپارم.

گلی آشنا بود در باغ‌های سلاطین
که در رخوت و بوی کندر پلاسید و عطر گرانقدر خود
برد از یاد...

در آن جاده خواب، در قلعه سرخ دهلی
و در جامع شهر، در آن حیاط درندشت
دم نیمروز
آجر سرخ، آینه آتش آسمان بود
و در لرزش نائراتِ دما، در غبار خیابان
(که نیلوفر شعله‌ور دود می‌کرد)
به دیدار دارالکتب‌های شرقی سفر کرده‌ام؛
و در سایه نارون‌ها - درختان حکمت -
به دیواره چوبی باغ دانشسراها، در آرامش سایه سر کرده‌ام.

سپیده‌دمی دور گاهان، به دریای مشرق
که آهسته در سایه‌ها می‌چریدند
هیولای ترسیده‌ناوها

در شبستان بندر.

در آغاز بیداری پاسداران، به هم سوده می‌شد

لبان جزائر

و در بچ موج‌ها، از علف، سطح دریا غنی بود...

غریبی که گم کرد روزی گذرنامه‌اش را
غریبی خزان‌دیده

در شهرهایی که خورشید در غربتی بینوا می‌نشیند

و دگان‌هایی که غرقند در نیمروز پر از خواب

و میخانه‌اتفاقی

که بر سنگفرش‌گذر، بر چلیک شرابش خمیده‌ست

کمر بند تعطیل در ساعتی بی‌ترانه

طنین‌های بدرود با لهجه‌ناشناسان

و لبخندهایی کدر از پس شیشه‌قهوه‌خانه.

من از خانه مهجور ماندم

و در شهر ویرانه از بمب‌ها عشق را دادم از دست

و پوسید آن نام در نامه‌های قدیمی

و در سیم‌ها آخرین انعکاس صدا نیز گم شد

در این عصر بی‌برگی و بینوایی

در این تندبادی که معیارهای جوان ریشه کن شد
به پیکار با کهنه‌ها آخرین مهلت من

قلم

واپسین ثروت من.

پس از بحث مسموم با اهل منطق
که گل در مه نام خود خاصیت می‌پذیرد،
من از خانه مهجور ماندم به فتوای جلاد و قاضی.
من آن خانه را حبس در قاب کردم
و آن قاب را، در اتاق محقر، در این کاروانگاه
بر طاق ایوان نهادم.

و برگ عبور من از راهدار و محاسب همین قاب کهنه‌ست
که در ابر و خاکستر آسمان طیفی از رنگ‌های گیاهی‌ست
قدیمی‌ست بنجاق ویرانه غصبی من.

✱

غروبی دل‌انگیز در پشت دیوارهای عتیق
به دیدار موسیقی هند رفتیم.
در آرامش لعل‌گون گل سرخ
پرندینه موی سنجاب‌ها
به دوغاب دیوارها طرح می‌بست
در انبوهی شاخه‌ها، چشم بوزینگان برق می‌زد
و در تابش پولک مارهای زمردنشان،
دیده طوطیان رنگ می‌باخت.

و بر نیمکت‌های چوبی نشستیم و آواز با لهجه‌های فراموش
برخاست

به غوغای قول و غزل، عاشقی چامهٔ پارسی آرزو کرد
در این لحظه بشکفت در لحن‌ها بیت ویران صائب
که احضار تصویری از اصفهان بود، در مُلکِ غربت
که رؤیای صبح وطن بود و شام غریبان
خبرنامهٔ هجرت شاعران و یتیمان:
تو از خانه مهجور ماندی به فتوای جلاد و قاضی
و آوارهٔ شاهراهان بیگانه گشتی
و مهمان ملک جهانی.

و برگشت آن قول ما را به یاد زنی برد (یک عشق سودایی دسته‌جمعی)
زنی امتداد هوس‌هایش از عصر ما تا دل رحله‌های کهنسال
زنی مردمک‌هایش از سنگ‌های بهادار
و اندام‌هایش زر دست‌افشار
و در حلقه دودانگیز گیسوی او چتر افیون...
زنی مردخوار است گیتی
که در پرتو شمع کافوری و چتر تخدیر
مدهوش خواب است.

خداوندگارا

به تاریکی قرن تبعید گشتیم
و بادی که برخاست در هم نوردید قانون این چرخ نیلوفری را.
و در غربت کاروانگاه
فرو کوفت این بارش سرد، بر چهرهٔ ما

جسدهای گل‌ها و پروانه‌ها را
ورق‌های دیوان و اقوال افسانه‌ها را؛
خداوندگارا
به تاریکی قرن
چه‌سان می‌توانی رسولان ما را ببینی؟

از هفت عطر صبح

با سرفه‌های خونین
از دختری دورگ به جهان آمد
روزی پر از جواهر
مردی گذشت
با تاق تاق کفش
از کوچهٔ مجاور

اسبان نوبتی همه تعویض شد
اسب نسیم
با یال‌های موج‌وارش برخاست
بوی ملاط آجر و گچ - در تمام شهر -
بر روشنای بی‌رمق شیشه‌ها غبار افشاند
در آینه کلاهک نک‌تیز کاج‌ها
همچون کلاهخود سواران باستان
پیدا شدند
گل‌های پرده، پیش‌ترک از بهارگاه،
از هفت عطر صبح
شکوفا شدند.

*

فکر بهاریش

با درد غربتی که به دل درد بی شباهت نیست
در حالت زوال به دنیا آمد
در مرزهای باغچه هرز:

«تن جامه نیست

برگ سفر نیست

داروی خواب نیست

(با کودکی مریض

عیالی خیالباف

با خانه‌ای که آذینش

جز پیراشتران قطار کتاب نیست)

و بوی خوشگنانه بهبود

جز زمزمی مزور و پرگو

در این سراب نیست.

«در گرگ و میش زاینده

از خوابزار گمشده رسته مغان

بانگ اذان مسجد مهمان‌کش است.

هان ای گروه باوریان

بر حلقه مکارم این هیکل خراب

این پیک تلخ را

خبری ناخوش است.

«رمز بهار پُر برکت را
این خطبه خوان صبح فزاینده
با خود کدام سوی بَرَد از دو راه شب؟
ما را از آن کلید فروزان
یا از کلون ظلمت
تقدیر چیست؟
تیمار خواب بیهشی قوم را
در شهر بند بیماران
تدبیر چیست؟

«زیر گلابدان شفق
خون یا گلاب
چی می چکد به خاک؟
با لهجۀ سکوتش، این هفت دستگاه
شیپور می زند
یا
تنبور خوابناک؟»

*

بادی گذشت
زیر اجاق شعله ور صبح
خاکستری سپید مشخص کرد
میدانچۀ گسیل سواران را.
در کوچه، دف زنان، سفری شد
رقاص مرتعش؛

و ضرب کارسازش
لبخندهای سُربی آفاق بود
کآرام می نواخت
بر صخره‌های هندسی شهر
موسیقیِ مدوّرِ باران را.

«گیرم طلوع را نشناسند
در موج رفت و آمد این بامداد
در بوتهٔ مذاب
عیار نژاده خواهد زاد.

«شاید در این دقیقه
دستارها که بر سر زانو
پیچیده می شود
با پالهنگ زندان‌ها
ربطی به عکس یابد
و همچنان که سایه
از منبر درخشان سرریز می کند
یک روشنای افشاگر
برتابد.

یا نقطه‌های ذوب فراز آید
در کوره‌ها که آهن می خواهد
با سرفه‌های خونین
اشکال ناشناس بگیرد.»

*

با درد غربتی که به چیزی شبیه نیست
در پیشگاه مجمر پنداری‌اش،
او می‌کند دعا که ببالد
نسل بزرگ کاوه حدادان.
و خود به دست
دم می‌دمد به کوره دلمرده
تا ساغری بنوشد
از باده‌ای نیفسرده
از آذر مقدس
از هفت عطر صبح.

۵۹/۱۲/۱۷



كسوف

برگ اول کتاب

۱

این سرزمین نخواهد مرد
این باغ‌ها که ما برای بقایش
از راه‌های آبیمن سرمایه می‌دهیم
با خونمان برایش موسیقی می‌سازیم
و می‌نشانیم
بر سیم‌های سرد نسیمش
از نغمه‌ها، چکاوک مصلوب را...
ما حق زندگیمان را
با مرگمان به دست می‌آریم.

خواهیم مرد تا
روزی برای دیدن حافظ
نیازمند صدور گذارنامه نباشیم

خواهیم مرد، اما
ما روستای نیما را
آن سوی مرز خویش نمی‌خواهیم...

ما جز قرار بر سر این خاک

هیچ نداریم

ما حقّ خانه پدری را

با مرگمان به دست می‌آریم.

۲

باران زهر

حدّ شمال را می‌پوشاند

دریای غصب

در ساحل جنوب جلو می‌خزد

و آنان - گروه باختگان

سوداگرانِ دهشت و نومیدی -

حد شمال را

می‌خواهند

بر تیرهٔ لنین بدهند.

اما لنین، رسول مسلح

ناخوانده، در میانهٔ ما

خاقان و قیصر است.

جمهوری کرم‌لین، با تحفه‌ای چنین

(تقلیدی از تزار؟)

تلخ است، لیک

نه میوهٔ تکامل

نه ابر انقلاب

که توفانِ بربر است.

حدّ جنوب را
میراث‌دارِ مشعلِ میثاقِ اجتماع
جمهوری حقوق بشر
چنگ می‌زند؛
دردا که این چراغ پر از سایه است
جمهوری حقوق بشر، اکنون
سرپاسدار سلطهٔ سرمایه است.
و آن مشعل خموش، مگر
در آن دیارها
که دست‌های خلق به زنجیرهای زرین است
یعنی ستم، در آینهٔ ثروت
تصویر قاب‌های نگارین است
روشن شود دگر
از اشتعال قدرت و بیداری بشر
و این سوی، در حریقی تاریک
در قلب ما...
سکوت...
در هر سه سوی این بن‌بست
نبض تمام گورستان‌ها
در عمق سرزمین
پیوسته می‌زند.
تاریخ ما

در روستای گمشده باژ
در گور بی‌نشانه بیرونی
در برج بوعلی
در سایه‌سار چشمه سعدی
در زاد و میرِ دائمی‌اش
رشد می‌کند.

۳

با ما بگوی روزبهان، پور دادویه*
- در خواب بهنوایی و بهدینی -
چی می‌گذشت در شرف خواب‌های تو
وقتی که دست‌هایت را
دژخیم می‌برید و به خوردت می‌داد؟
در سایه‌روشنی که در آن آستانِ سرخ تدارک شد،
پیمانِ دادنامهٔ مزدک
در شعلهٔ بخاری می‌سوخت،
یا باغ‌های فلسفی مانی
در سوزِ خشکسالی می‌افروخت؟
یا ارتشِ سواره‌نظام سورن
در مرزهای مادریت
در ساحل فرات
به شنزارها فرو می‌رفت؟

در حال مُنله گشتن

اما تو نیک می دانستی
کز قرن ما، پرنده محبوسی را
آزاد کرده‌ای
فانوس باستانی دروازه‌ها
افروختی
و اولین صحیفهٔ این عهدنامه را
با رنگ ارغوانی امضای خویش
فرجاد کرده‌ای

در زیر نام عاریتی
ابن مقفع
تو داستان‌سرای تولد
تو پاسدار نور و خرد بودی
و کاتبی که زیر قلم هرچه می‌نوشت تجسد می‌یافت:
یک لاله‌زار زنده که می‌گفتی
از جور روزگار نخواهد فسرد.
داننده‌ای که می‌دانست
در لحظهٔ نوشتنِ یک زندگی است
بر لوح سرنوشت؛
در قرن شب، که قصهٔ خود را
با این امید خونین آغازید:
این سرزمین نخواهد مرد
آموزگار اول!

ما نیز
اندام‌های مثله خود را
داریم می‌جویم
ما نیز
در امتدادِ سرخ همان راه می‌رویم
و می‌چشیم
با دقتی عمیق همان جام را؛
آن زهرِ جرعه جرعه اندیشه‌زای را
که تو نوشیدی.

آموزگار اول
می‌دانی؟
ما نیز در محاصره‌ایم.
در خواب‌های وحشتی ما
هر کس نقابی از خلیفه به رخ دارد
یا مدعی است
آبروی از مرکز فلک می‌بارد.
اینان بر آن سرنند که قسمت کنند
اندام‌های ویرانت را
دیوارهای زندانت را
کز روزنش، به رؤیا، می‌دید
سروی بلند و سخت شکوفا را
در آسمان عید.

لبخندهای نور که در لاله‌زار ابرهای فروزان
دائم جرقه می‌چید...

۴

گفتی که این بهار نخواهد فسرده.
این باغ‌ها که ما برای بقایش
این راه‌های آبی
این سیم‌های سرد
این نغمهٔ چکاوک مصلوب...
این سرزمین نخواهد مرد.

* روزبه، پسر دادویه، معروف به عبدالله ابن مقفع، مترجم بسیاری از کتاب‌های مهم فرهنگ قدیم ایران، از پهلوی به عربی (خداینامک - کلیله و دمنه - هزار افسان - مزدک و غیره) که به دستور منصور دوانیقی، خلیفهٔ عباسی، او را به جرم زندقه، و در حقیقت به دلیلی سیاسی کشتند. یک روایت می‌گوید که دست‌های هنرمند او را که بزرگ‌ترین عامل گناهانش می‌دانستند، بریدند و به خوردش دادند. (منصور خلیفه، قاتل ابومسلم خراسانی و امام ششم شیعیان نیز هست.)

انقباض

در این کبودهٔ موجِ عصرِ زمستان
نسیم یخزده‌ای می‌خواند
و شکل بربط دارد میدانچه، با جماعت مغبونش
که بانگ خاطره‌افزای سیم‌ها را
از نسیم‌ها می‌شنوند.
کلاف مردم بازنده، در قمار غروب
و در فرود شبِ زودرس
به آخرین اتوبوس شبانه می‌پیچد.
به التماسی کوتاه، با توسل و تسلیم
و با هجایی بی‌معنا
صدای دادخواستِ ذرت‌ها در سیاهی می‌شکند
و نور آیشان رگ‌های این شب مستأصل را
ترسیم می‌کند.
خیال‌های انسان را پرتونگار می‌بیند و می‌انگارد
و انقباض نرم خموشی، به ساعت دفاع هوایی،
به تخته‌بندِ کنار پیاده‌رو
به خواب نسیان می‌رود.

نسیم سوخته عالم را می‌گیرد
و شهر و میدان بی‌فروغ
پس از زمانی ناپیداست.

وقایع بامدادی

در نورِ آبیِ صبح
کتری‌ها می‌خوانند
آواز دوستانهٔ مطبخ را.
درها و راهروها
در بادِ سرد
آه‌کشان

باز می‌شوند

از اوجگاهِ ساختمان
تا رخنه‌های زیرزمین
بیدار می‌شود
فیروزهٔ نگین

عطر برشتگی می‌گردد
در لرزش هوا
و برگ‌های نان
آواز می‌سراید
در سینهٔ زمستان
بر خوانِ نانوا

در نور آبی صبح
از عاشقانِ مرده نفس باز می‌شود
دفترچه‌های خاطره می‌چرخد
در چارسوقِ عشق؛
بوی افاقیا
بوی شکرپنیر
و حسرت گذشتهٔ مفقود
آغاز می‌شود.

با این وجود

قیمت‌ها

پیش از شروع
پیش از گشایش در دکان‌ها
ده درصد تمام
بالا تر آمده است، به نرخ طلوع
و در ازای زایش هر کودک
یک نوجوان
در دفتری قطور قلم می‌خورد.
در نور آبی صبح
یک نرخ ثابت است.

و سازِ کاهلانهٔ کتری
که سیرگریه کرده به مطبخ‌ها

تنها صدای باقی است
در راهرو که غیبتِ مستأجران
اکنون فضای خالی را
پر کرده است.

این گریه از سراسر دالان
جریان گرفته، آرام
سرریز می‌کند
به خیالستان.
از پلکانِ کهنه فرو می‌آید
کُنج حیاتِ خلوت
تا جلسهٔ نهانیِ وِزاجان،
آنجا که پارچ، با لب آویزان
و آب‌پاش
با غده‌های اشکیِ خاموش
سر برده در جوارحِ یکدیگر
کنکاش می‌کنند
یا سوگواره می‌خوانند
و چیزی از رسیدن این صبح
و حتی
از رفتنش نمی‌دانند.

خلوت

شب نیمه شد
مهمان به خانه رفت
لتکای بی‌مسافر آوازه‌ها و خنده‌ها اتاق را می‌پوید.
ناگه سکوت،
ظرف شکسته جریانی است
که از سکوت گاهگاه نگهبان شب، لبالب خواهد شد.
و بر کناره موازی قالی،
از یاد رفته، قوطی سیگار قایقی است
که یک لحظه بعد،
تا شعر نیلگونه بافندگان شراع می‌افرازد.

نوروز ۶۲

تجدید آتش

به یدالله رؤیایی

با ابروی عبوشش
ساعت
احشاء چرخنده‌ای خود را
بالا می‌آورد
آن‌گه خروس بی‌محل می‌خواند
و قبض‌های وامش را
ماه بی‌اعتبار شبانگاهی
بر شهر ورشکسته می‌افشانند.
میغ سکوت و سرما
بین اتاق و بستر می‌چرخد
شاعر ز خواب می‌پرد و بی‌درنگ آتش را
تجدید می‌کند؛
حس می‌کند که چون او
بسیاران
بی‌خواب مانده‌اند ز فریادهای شب...

او ارتباط غربت و سرما را
می‌داند
و با صدای بامدادی یخبندان
در یادهای خود
بیدار می‌ماند.

سندباد غائب

یک شعر بلند

یادداشتی بر شعر سنندباد غائب

سفر هفتم - آخرین سفر مادی - در عین حال یادآوری نکات اساسی شش سفر قبلی است، مطابق آنچه در هزار و یکشب روایت شده؛ در انجام این تفکرات پهلوان به ضعف و پیری اش اذعان می‌کند. دو قسمت بعد مراحل سلوکی روحانی است: در قسمت هشتم «سنندباد» درمی‌یابد که باید رسالت خطرناک خود را به «جوانی» دیگری بسپارد. آن‌گاه مواهب و مصائب نامتظر دریا، چهره‌های جذبه و فریب و تهدید آن را برمی‌شمارد تا وارثش به دریا آگاه و آشنا شود. و قسمت نهم سفر تردید و امید است در ذهن سنندباد:

آیا نسل نوپای آینده (قلمستان) می‌تواند در این همه دام‌ها و پاپیج‌ها نیفتد؛
و تنها با یاد شجاعت رهروان غائب - آن هم شجاعتی که به پیروزی نرسیده -
در طول سال‌ها، تسلیم فسادهای هوا نشود؟

به یاد جلال آل احمد که چند مصرع این سرود از آن اوست.

چون آذرخش بر قلل قلعه نقش بست
سال گذشته، سایه صفت جنبید
زیر هلال پنجره‌های پریده‌رنگ
هنگام شد که عزم کند آن پیامبر
بر هشتمین سفر

هفتم

پشت شقیقه‌اش بنجنبید پرچمی
و بر جبین او
تپش دریا
نابود شد.

او در سفینه‌ای که به سودا
افسانه بر جهان جوان می‌برد
در ابروی مواظب رنگین‌کمان
در ملتقای آبی دریا و آسمان

بر بادبان خورشید
بر دیرک شهاب
همواره یک حکایت می خواند
بین کتابخانه خیزاب

همواره عزم رفتن
همواره میل نامعلوم
سودای آتشینی بود
که در سپیدگاهان مثل تبی سپید
بر او عارض می شد

مثل تبی سپید، در آن هنگام
کارامش سفر متلاطم بود
آهنگ باد می آمد
از حبله مشوش کشتی به یاد او؛
خورشید بسته می شد
چون پلک های مفرغی مردگان
در نیمروز...

آن وقت شهر و باغچه
و حجره های سودا بی رونق می شد
مرغان آبی
در خواب او ملائکه می رفتند
و سایه های دریا
نوری شکنجه آمیز را

بر طاق مشکوی او می لرزاند.
این سان سفر ندا می داد
و صور می دمیدند در بندرها
آکندن متاع
آوازه و داع
افرشتن شراع
حرکت!

همواره ناخدای پریشان حواس
با پیشباز توفان
افسانه را
تدارک می دید
آن بحریان مکتوم
وارسته از عناصر دریا
سفینه را
با سرنشین و کالا
چون خرده گاه بی ثمری
در قیف گود گرداب
برگرده نهنگان (مثل جزیره‌ها)
در اُفتِ صاعقه
(ژوبین نیل و آهک و تیزاب) می سپرد.
طبق روال افسانه
او تخته پاره‌ای به فراچنگ می گرفت

سودای پایگاهی
و آسایشی غریب

آن غول، آن خطرگر دریا

چون

بر پلکان دریا پا می‌نهاد

و بند کفش خود را می‌بست

از بین ابروان، به افق، می‌دید:

طرحی همیشه دیده، اما دور

دور و گریزپا، کوچک...

جایی که شهپر رخ

خورشید را کسوف دگر می‌داد

و بیضگان رخ

طرح سپید گنبدها بود

از لای تنگه‌های مدام آب.

او در سقوط وادی الماس

فکری محیل داشت

کلید نجات او.

در کشوری که آدمیان را

تبدیل با بهائم می‌کردند

آن طرفه، آن خردمند

میراث آدمی را محفوظ می‌گذاشت؛

تا مرز پایداری را
تعیین کند
چون پاسبان دشت
دنبال دیو مردم می‌گشت.
اما همیشه سایهٔ پرهای رخ
پشت سرش می‌آمد
مرد دوالپا
برگرده‌اش می‌افتاد
باد زغال حنجره‌اش را می‌سوخت
از سرزمین خاکستر
در شعله‌ریزی نفس ازدها.

اکنون که در سواحل پرثروت
آن بحری بزرگ به پیری رسیده است
اکنون که نای‌های جوانی
امید بادبان را می‌لرزاند
اکنون که نعمت شهر
آوارهٔ مدائن پر هرج و مرج را
سوی گذشته می‌راند
اکنون چه چاره باید با ضعف سالیان
با جبههٔ شکستهٔ ملاح بی‌مکان؟
کوه اراده‌ای که تلاشی گرفته
بخت جوان که خفته
دیری است

پاهای بحرپیما
وامانده در سکون
و چشم‌های نافذ
که جنبش ستاره صبحانه را
در ذهن می‌سپرد
که معنی ترانه ارواح موج را
می‌دانست
که بازی پرنده بی‌اوج را
می‌دانست

مثل شبی که در تونل بی‌مکان
بر تخته پاره گذران خواب رفت
او زیر سایه روشن گلبرگ‌های یاس
خوابیده بود
خواب می‌دید.

مستم
اکنون جوانی دگری باید
بر سنگ عید قربان
تقدیم رفت و آمد امواج.
باران سرخ‌رنگ
کآذر گشسب را به درازا برد
بر قلعه‌های قلعه نمایان است

معمار آذرخش
سیمای بام‌ها و بنا در را
بر طاق خوابگاهش تعمیر می‌کند
با این شباب باغچه بغداد
مکنون نشسته قلب ترک خورده درخت
چون قلب اوست،
کز حیرت جهان قیاس و وهم
در گفتگوست
پور شکوهمند را

آیا تو هوشیاری دریا را
در سیر پرشتاب مکان دیده‌ای؟
وقتی که از کرانه موسیقی
آهسته، خسته، زمزمه گر

خورشید

سر می‌کشد به دریا، می‌بیند؟
وقتی که از درون مه شیرگون
ناگاه قرص سرخ مسینش را
یک گام آن طرف‌تر، می‌بینی؟
(خورشید پشت پرده
که از روبرو
کانون نقطه‌های سیاه است
در حالت مذاش
در پرتگاه آب)

آواز شیر دریایی
در چارگاه
تالارهای عشرت را
وقتی به یادبود، بیدار می‌کند.
بیدار می‌شوی ز نسیمی معطر از
سکر شراب ایوان
یاس کبود گلدان
در نیمروز گمشدگان وقتی
دریای آفتابی
- فانوس انقلاب صُور -
مات می‌شود
یک دم، به چنبر خزه، پنداری
رخسار دخترانی
بعد از زفاف آب، گلوبند ساحل است.

از شهرهای مدفون، زیر دو آسمان
از مادر گجسته اقیانوس
از چلچراغ‌های شکن در شکن
بر سقف بازگونه تالارهای آب خبر داشتی؟

سیلابی برسات
باران ابتدا که می‌افتد
چون بیشه کبودی با شاخه‌های سبز،

و آهنگ زندگی
که رمز پرکرشمه و شوخ محاق را
سر می دهد به چنگ شبانی
در غنچهٔ مکنده و آدمخوار جزایر مرجانی

بی اعتنا به چنگ ملامت نواز
با کورهٔ درودگران نیاز
آیا تو می توانی
بر عرشه های بمانی
بازارگان مختصری باشی؟

وقتی سفینهٔ تو در انتهای قاف
از تنگهٔ محیط گذر کرد
و افسانه های قلزم
در ذهن کودکان مرد؛
وقتی سفینهٔ تو، با بادبان جلیبک
در توری از خزه، دمل و سالک
از زیر طاق نصرت رنگین کمان گذشت
آیا رحیل را به اقامت نمی نهی؟

وقتی پس از شبانهٔ وحشت
زالی سپیدمو را
در آبگینه دیدی،

انواع بی‌شمار دریا را
با او که نورسیده آکواریوم است
برابر نمی‌نهی؟

وقتی که آن ستاره کامل
بر جبهه خلیج متروک
در ساعتی که نکهت کافور می‌وزد
رنگ کبود مرگ به امر تو می‌دهد
از چهره رفیقان وحشت نمی‌کنی؟
انسان همیشه طالب آن گوهر بلاست
در جستجوی غایت پندارش
و از مرز خرق عادت رفتن

زنهار این جواب حقیقی نیست.
این زرق و برق دائم منزلگاه
و سایه‌های دعوت و تهدید
چیزی است پراشاره و جذاب
که مرگ را به لنگره‌ای کوتاه
تعدیل می‌کند.

دریا درون مرزهایش
همچون تمدنی‌ست دگرگون
این برزن و مسافر و بازار
مستورگان پردگی در بار
که ساق سیمگون را

در سیم ماهتاب می‌افرازند،
نقشی از اعتیاد آب است.
این لذتی که همچو بوی گل یاس بی‌مکان است
این لذتی که بین سپیده‌دم و طلوع
بین خمار و عطسه
یک لحظه
زیر شامه بیدار می‌شود

نه، این جواب نیست
چون کشتی بزرگ تو - مرکوب جبرئیل -
چون ماهی از درخت دقایق پرید
از حاجب فسانه گذر کرد،
در ملتقای خاطره و نسیان
جایی که ذات‌ها همه یک شکلند
و انتخاب ساده‌ست
آیا گمان به پوچی برهان نمی‌بری؟

البته سعی کن به قلل پا نهی
در انقلاب موج
چون برج باد، کاشف دریا باش
حتی - اگر خوش است -
بنات‌النعش
بر رغم اعتقاد عمومی

دوشیزگان زیبایی دارد
و در مناره‌های فلک، ابر وصل می‌بارد
و هودج اثیر
داماد را به عطر فضا می‌سپارد،
با این همه، تو - لقمهٔ دریاگسار -
قصد گسیل
سنت دریا بار را
یاد آرا!

باد پریده‌رنگ
در کشور مخدر، در کشور جوان
در خانه‌های ماسه و توفان
آکنده از سخاوت و نسیان است
باران سرخ‌رنگ
کآذر گشسب را به درازا برد
بر قلعه‌های قلعه نمایان است.
چیزی بنام هدیه از این خاک خیس
این قلعهٔ نمور که در آن باد
فانوس‌های هوشربا می‌پراکند
چیزی به نام هدیه (ولی ناگزیر)
بر قلب ما نگهبان است.
شغلی که در بنادر آغاز شد

نهم

شامی که دور سفره گرداب صرف شد
آغاز و انتهای ملاقات
در بستر مدور گنداب‌ها
در سرزمین بی باران است.
آهنگ عشقبازی مرجان‌ها
- منظومه اسارت -

با آزمون قلب دلیران که در خفا
طرح دماغه‌ها را در فکر می‌پزند
بالای جسر منکوب
در هستی غروبی این کوشک زمستانگیر
در چادر غروب...

نه، انتظار عافیتی بیهوده‌ست؛
دروازه تصادف نایاب
پلهای ارتباطی در آب
در برج دیدبانی ساحل سراب است
در سراب کلی دریا.

لیک آزمون قلب دلیران ضرورت است
با این تراشه‌ها
- محصولی از شکستگی سودا -
در محضری که دادرسی نیست
جز زورقی برنجین در تشتک سکوت.

جز او که بی تأمل بود
زیباترین امید قوافل بود
و انجام کار او
یک خلسه دراز
بر روزهای خاکی خاکستر سبو...
او جیوه را شناخت
در آبگینه‌های زمان
خود را درون منظره برفی دید
در برف روبرو.

ای قلب، ای جسارت!
این مرده ریگ ماست
یک وقفه، یک گذشته که در آینه گواه‌شمار
گذشتن است

میراث ما مشارکتی بی‌امید بود
اما عبور امواج باقی است
و چشم‌های دور سپاری
در حالت تولد هستند.
و بازگشت دائمی بام و شام
چیزی به نام هدیه به ما می‌دهد
یک قایق خننده درون مه بلند...

وقتی قرین شده‌ست به پیرانه‌سر

عطر جزیره‌های روایت
با اشتیاق غرق شدن
در آخرین سفر،
ای سرنوشت قلب دلاور!
دیدار کن تگرگ مرگ را
در بام آسمانه لعل کبود
جایی که آن ستاره عریان
بالای تلخه رودی، را کد مانده‌ست
جایی که همگذار تو برگشته، با تمسخر و افسوس
باز می‌پرسد:

«می‌دانی

معنای آن ستاره را کد چیست؟»

آن‌گاه مهلتی است که بنشینند
زیر شبی بلند و بدون ابر
با اختری سمج که چراغ هدایت است
با ناوگان وهم که جاری
از خواب تا نهایت بیداری...

طربوش ترمه دوخته می‌لغزد

ای هیکل برهنه

ای مات در همیشه دانستی

ای در کتاب‌های کهن دیدنی

ای حاوی ملال، نمودار باش!

و پیکر برنجین در مفرغ سکوت
در انتهای راه نمودار می‌شود
در تابش ستارهٔ دانای راز.

جز او که بی‌تأمل بود
و جانش از کنار زبان گنجشک
- در ساحلی که حد قرارش
در اختیار مد مدام است -
با انتظار دریا می‌خفت...،
جز او که در اقامت نیز
زیباترین امید قوافل بود،
جز او که از کنار زبان گنجشک
در قحطسالی قلمستان تازه‌پا
بر ساعتِ مساوی دریا خیال داشت؛
هیچ اشتیاق با سفر نسل تازه نیست.

سلطانِ سندباد

خاموش‌وار

همنفس موج

همراز باد

افسرده، امتداد مدار بروج

پشت جبین او دَوران دارد

او ایستاده زیر زبان گنجشک
اندیشه می‌کند:

«قلمستان

در گردش مفسد پوسیده هوا
صد سال دیگر آیا...؟»
و سعی می‌کند که بگیرد
پندار بی‌شاهتِ آینده را

۴۶/۱۱/۲۵



محمدعلی سپانلو، شاعر، پژوهشگر و مترجم صاحب نام معاصر، تا به امروز بیش از چهل اثر در کارنامه ادبی خود ثبت کرده است. «تبعید در وطن» عنوان پانزدهمین مجموعه شعر اوست که انتشارات ققنوس ۲۳ سال پیش وعده انتشارش را داده بود و به دلایلی امکان آن را نیافته بود. کتاب حاضر همان اثر است به انضمام چند شعر جدیدتر.

۱۰۰۰ تومان



ISBN:964-311-367-1



9 789643 113674